



تا ابد با من بمان

✽ عالیہ جهان بین

می‌روم هر چند می‌دانم

رفتیم بی‌حاصل است

می‌روم همچون شهبابی بی صدا

یا چو یوسف در غبار سالها

ای گل باغ بهار

ای شمیم دلنواز عطر عشق

ای تو چون سایه

همره و همراز من

ای صفای روح و جان

تا ابد با من بمان



برو دیگر

✽ هاجر سبکروم

چگونه می‌توانستم فراموش کنم تو را که همچون جان شیرین دوستت داشتم.

کاش می‌دانستی فراموش کردنت چقدر سخت است، واضح بگویم غیر ممکن و دردآور

اما...

زمانی رسید که مجبور شدم غیر ممکن‌ها را ممکن سازم و آن زمانی بود که به تمام دروغ‌ها و خیانت‌های پی بردم.

تو به من دروازه بهشت را نشان دادی ولی وقتی وارد آن شدم، جهنمی را دیدم که مرا به آتش کشید.

خودت می‌دانی دلی که اسیر شد، رهایی‌اش آسان نیست.

ولی تو مرا وادار کردی که این زنجیر اسارت را پاره کنم و خودم را از بند دروغ‌ها و یاوه‌گویی‌های نجات دهم و تو را مثل پر کاهی به دست

طوفان فراموشی سپارم.

برو که دیگر نمی‌خواهم حتی نامت را هم بشنوم...

ارتقا

✽ ع. آیدین

دارم از حسادت می‌ترکم؛ مدرکمان یکی است، هر دو، یک روز در اداره استخدام شدیم، من هم مثل او بلدم چابلوسی رییس را بکنم... اما حالا او شده است معاون و نورچشمی، من هم... رفتن و ریاکارانه به او تبریک گفتیم، آدمی است... شاید یک روز کارم به او افتاد و بیاز شدن گره‌ام به دستش افتاد، نمی‌توانم به چشم سابق به او نگاه کنم... بعد هم رفتن تا به رییس به خاطر مثلاً این حسن انتخاب تبریک بگویم و در واقع گوشزد کنم که من هم هستم و فراموش نکنم... همان طور دست به سینه مقابل می‌زاش ایستاده بودم که انگار چیزی یادش آمده باشد رو به من کرده و بدون مقدمه گفت: رحیمی! نمی‌خواهی انتقالی بگیری؟! و تاکید که، اگر بخواهی الساعه موافقت می‌کنم... شهر خودم است زندگی این جا، کجا انتقالی بگیری! تازه هر جا بروی آسمان همین رنگ است... اما فقط گفتیم: فعلاً زیر سایه مستدامان هستیم، لطف عالی زیاد! نمی‌دانم این مرد چه کار می‌کند که این قدر عزیز شده، هنوز سه ماه از استخدامان نگذشته بود که چشم افتاد به فیش حقوقش... فیوز از کله ام پرید! نزدیک دو برابر بیشتر بود، رفتیم پیش حسابدار اداره: گفت: نه اشتباه نشده! این اضافه حقوق همکاران به خاطر حسن انجام ماموریت‌های ویژه ای است که از طرف اداره بر عهده او گذاشته شده... کدام ماموریت؟! بر عهده من هم بگذارند به همین خوبی و حتی بهتر از او انجام می‌دهم به خاطر شرم و مناعت طبع چیزی نگفته و تنها با تکان دادن سر تایید کردم، همسر من می‌گوید: پررویی هایت را فقط برای من می‌آوری؛ اگر برای گرفتن حقت در اداره کمرو نبودی، و مثل بقیه، سر و صدا می‌کردی، حالا تو معاون بودی نه او... می‌گویم: داری اشتباه می‌کنی، این طوری ها هم که فکر می‌کنی نیست! اما زیر بار نمی‌رودم...

کاش بدبختی به همین جا ختم می‌شد؛ آمده و مثل آینه دق روبروی خانه مان، ویلایی خریده، که از بس بزرگ است، داخل باغچه اش گم می‌شوی، و هر روز صبح باید قیافه نشسته اش را ببینم و خانم، هر روز وسایل زندگی آنها را به رخ کشیده و توی منگنه ام بگذارد...

زنی که خجالت نمی‌کشد، فکر می‌کند همه مثل خودشان هستند که هر سال... لا اله الا الله... شوهرم آن روز خانه بود، پیامک دادم، برام داخل خانه اسفند دود کند، خندید و پیامک داد: حالا چرا با این عجله! سفر قندهار که نرفته... ای؟! مگر نمی‌خواهی برگردی خانه؟! پاسخ دادم: با وضعیت پیش آمده، مطمئن نیستم!

تماس گرفت: اتفاقی افتاده؟! گفتیم: نه! طوری نشده، «بهار دوسی» (۱) داخل خط واحد، پیشم است، سلام می‌رساند... گفت: باشد، باشد، حتما... سلام برسان و قطع کرد... پیرزن خجالت نمی‌کشد، هفت قلم آرایش کرده: خر پیر و افسار رنگین! هنوز سر و گوشش می‌جنبید! هنوز سلام از دهانش در نیامده می‌پرسد: «شوهر پارسالتو داری؟! بعد هم می‌گویند: «خوب هنجو چون موندی؟!» می‌گویم: «بهار دوسی مکه من چند سالمه?!»

می‌گویند: «من هم همینو می‌گم، تا بر رویی داری قدر خودت بدونی، دخت! آه خوب مانکن مونده ای...!» انگار سرب داغ ریختند داخل شکم... به سنگ چشم بزنند، از وسط می‌ترکد... پارسال همسایه مان بود، از شوهرش طلاق گرفت و با شوهر تازه اش رفت... فکر کنم شوهرش ششش بود و حالا هفتیمش را هم رها کرده... می‌رفت شاه‌چراغ...

می‌خواستم سر حرف را باز کرده باشم؛ به آنها خوشامد گفتم و بعد... بهار دوسی را به همکارم و همسرش... خیلی خوشبختیم! و همکارم را به خانم دوسی معرفی کردم؛ ایشان معاون اداره مان است، این ویلای روبرو هم متعلق به اوست، خیلی بزرگه، به باغچه هم... گفت: «ای الله، مبارکش باشه، حتماً لیاقتشو داشته...» همکارم لیخند مرموزانه ای بر لب آورد که من کنف شدم...

بهار دوسی که نزدیکش نشسته بود، شروع کرد به تعریف... البته بیشتر از خودش... همکارم فقط می‌خندید و به حرف هایش گوش می‌داد و گاهی رو به من چشمک می‌زد... سر کار گذاشته بودش، می‌گفت یک نفر می‌شناسم که دو ماه پیش خانمش فوت شد و حالا دنبال همسری سانتی مانتال می‌گردد، فکر کنم تو را ببینند عاشقت شود... گفتیم: معلوم است درباره چه کسی صحبت می‌کنی؟! رو به من چشمک زد و گفت: حسینی خودمان را می‌گویم، تو انگار داخل باغ نیستی؟! با شکفتی گفتیم: کدام حسینی؟! ما که... نسرین گفت: اگر داخل باغ بود که این وضعیت نبود! گفتیم: مگر وضعمان چطور است، الحمدلله، همه چیزمان رویه راه است! می‌خواستم پیش همکارم کم نیاورم، رفته بودم برخی وسایل زندگی مثل میلمان و تلوزیون و یخچالمان را از دم قسط نونوار کرده بودم، آن هم به خاطر چشم، هم چشمی نسرین با زن همکارم...

بهار دوسی خودش را وسط معرکه انداخت: «راس می‌بخت، تلووزیونون «ال سی دی» نیس که هس، یخچالتون...» که تلوزیون خودبه خود خاموش شد و دود از پیش بیرون زد... همه به تلوزیون نگاه کردیم، نسرین توی سرش زد و به طرفش رفت و ما هم پشت سرش... همکارم سرش را افسوس تکان داد و گفت: جنسش خوب نبوده و سوخت، چند بار به رحیمی گفته‌ام هر وقت می‌خواهی چیزی بخری به من اطلاع بده، با هم بیرویم تا



کاش می‌توانستم

✽ دکتر لطفعلی کریمی

قاب می‌گیرم؛

عکس گلی را،

عکس پرندگی در پروازی را بر بام آبی آسمان،

و تمثال شهیدی را،

که برآستی انسان خود، قاب جاودانه‌ترین تمثال‌هاست.

کاش می‌توانستم،

جهان را با تمامی زیبایی‌هایش،

با تمامی کایناتش،

قابی ویژه گیرم،

و بر سر درختانی تک تک سیاستمدارها بیاویزم.

کاش می‌توانستم،

تصویر چکیدن اشکی،

بر رمل چاک خورده‌ی آبیگر خشکی را،

قابی ویژه گیرم،

و بر سر درختانی روستایی گمنامی بیاویزم.

که به راستی، گمنامی توأمان مرگی ملکوتی است.

کاش می‌توانستم،

تصویر پیکرهای سوخته را در لیبی و ساحل عاج،

قابی ویژه گیرم،

و بر سر در کاخ‌های سفید و الیزه بیاویزم.

کاش می‌توانستم،

خلیج فارس را با تمامی صدف‌هایش

با فریادهای به خون نشسته‌ی شهیدایش

و با غروب‌های سراسر رؤیایش،

قابی ویژه گیرم،

و بر سر در سازمان ملل بیاویزم.

از سوئی به سوئی

از اندیشه‌ای به اندیشه‌ای

جستجوگران تحولی شگرفیم

تا رهایی بیاویم،

و انسان را جایگاهی درخور بخشیم،

غافل از آنکه هر انسانی، فرشته‌ای است نزد خداوند.

کاش می‌توانستم.....

زرد برگان پاییز

✽ حسین شیعه‌زاده

شب هوا سرد است و پنجره بسته است.

از پشت پنجره درختانی می‌بینم که برگ‌های زرد خود را نمایان کرده‌اند. قطرات باران با نسیمی آنها را از شاخه جدا و به زمین می‌اندازد. من از پشت این پنجره درختان کوچکی که بزرگ برگ‌هاشان زرد روی زمین ریخته‌اند بسیار دیده‌ام. پاییز عابری را هم که با کفش‌های ستبرشان که درونشان گرم در این سرما روی برگ‌ها گذاشته و صدای شکسته شدن دلشان و فریاد کم‌شان را درمی‌آورد می‌توان راحت شنید.

معلوم نیست شاید همانند کودکی باشد که با صدای ضجه‌اش سرگرم است یا عابری که با داستان لرزان صدها برگ را جمع کرده و با یک نخ کبریت که ساخته از شاخه همین درخت است که دیروز قطع کرده‌اند می‌سوزاند. بعضی از برگ‌ها نمی‌خواهند سوخت زیرا در زیر سرپناهی نیفتاداند و خیس شده‌اند. افسوس که آتش نمی‌خواهد بداند که کدامیک تر است و کدامیک خشک، و تر و خشک را با هم یکجا می‌سوزاند. و عابری از سوختنشان گرم، آنها را به حال خود رها کرده و سوت زنان راه خود را می‌کند دنبال.

اولین نسیمی که از آنجا عبور می‌کند هر کدام از سوختگان را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و دیدن سبز برگان نیمه سوخته که سبز و زرد در آتش نیمه سوخته‌اند چقدر رنج آور و دردناک است.

آندقدر درد درون را در دل خود ریختم تا که خود با درد هستی سوز خود آویختم در نتیجه در زیر پای عابری که می‌لغزد و می‌ترسید و می‌لرزید در سرما سوختم. سوختن در محفلی که سرد است و ندارد هیچ نام و نشان هم سوختن در سرماست. من از سرما و در سرما سوختم.



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

✽ محمدعلی اصلاح‌پذیر

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر



جنس بنگل چینی بهت نیندازند»

بهار دوسی که از سر جایش تکان نخورده بود زیر لبی

گفت: «حالتو نکن چشم من شوره...!»

زن همکارم گفت: فدای سرتان نسرین جان! نوترش را

می‌خرید!

نسرین گفت: این چه حرفی است، خیر سرم نو بود!

همکارم گفت: ضرر به جان نرسد، فردا یادم بیاور وامی

برایت ردیف کنم... هر چه نباشد ما با هم رفیق و

همکاریم!

بهار دوسی گفت: «مرگ می‌خواهی برو «تل...»

(۲) قدر این همکار نازنینتو بدون، چقد خوشبختی با ای

دوس خوب، همسر دوست داشتی... تا شکری نکن کاکو!

از پارسال هم جوونتر شده ای!»

که دیدم حالت تهوع بهم دست داد و دل پیچه افتاد داخل

شکم...

گفتم: نسرین! خواهش می‌کنم شام را بیاور تا بخورند!

نسرین گفت: تازه اول شب است و متوجه من شد که رنگ

به رویم نمانده است... ببینم حالت خوب نیست؟!

گفتم: مهم نیست... همکارمان خسته است، گفتم زودتر...

که او گفت: اتفاقاً از وقتی معاون اداره شده ام، کارم

بسیار سبک شده، فقط نظر می‌دهم و مواظب حسن انجام

کار زیردست‌ها هستم...

بهار دوسی به دادم رسید: «اما من همچی بفهمی، نفهمی

گرسته‌ام، می‌گم زودتر شامو بخوریم، نمی‌خواین که امشو

خونه تون پلاس باشم?!»

همکارم گفت: خودم می‌رسانم تا نه؛ می‌برمت خانه‌ی

خودمان، تازه خودم خوشم آمده است، و رو به همسرش

کرد: مگر نه خانم!

و همسرش گفت: هر چه تو بگویی!

نسرین به آشپزخانه رفت و بهار دوسی هم پشت سرش تا

در آشپزخانه... یخچالتونم که «ساید بای سای...» که

نسرین برگشته و منتسمانه گفت: نه خانم دوسی! راضی به

زحمت نیستم، بفرما بنشین...

ناباورانه، زیر چشم من، مثل لاشخورها روی سفره خیمه

زده و در عرض چند دقیقه بوقلمون را بلعیدند...

بعد همکارم مرا به بیمارستان رساند و بهار دوسی را به

منزلش... روز بعد استراحت پزشکی داشتم... نسرین گفت:

برو تعمیر کار بیاور، انگار یخچالمان خوب کار نمی‌کند...

نگفتم: چاه نکن بهر کسی اول خودت، دوم کسی!

نالیدم: نه خانم... دوم خودم... دوم خودم، که داروها

افاقه نکرده است و باید برویم پیش متخصص!

۱- برای تکریم است در گویش شیرازی به زن برادر

می‌گویند.

۲- ضرب المثل